



Walking in the
fog: part 3: the
second letter

Writer: X x tor^^

راه رفتن در مه: پارت دو: نامه ی دوم

ایمی یه دفعه روی تخت نشست. بدنش داغ بود و عرق کرده بود و
لباسش چسبیده بود به بدنش.

— بازم کابوس دیدی؟

—آره

— همون که.. بیشتر اوقات.. میبینی؟

— ...هوم... ای کاش برادرم اصلا منو نمیدید که.. که بخواد.. خودشو

بندازه جلوی من.. ای کاش من میمردم-

— فقط خفه شو باشه؟ خفه شو لعنتی

ایمی با لب و لوچه ی آویزون توی فکر فرو رفته بود و بغض کرده

بود. کابوس هایی که اون شب خونین رو دوباره یادآوری میکرد هر

دوی اون ها رو آزرده میکرد البته با گذشت این چند سال وضعیت

بتر شده بود ولی هنوزم سختی خودشو داشت.

دایکی روی تخت رفت و کنار ایمی دراز کشید اون رو بغل کرد. این عادتی بود که از وقتی بچه بودن داشتن. هر وقت اون یکی کابوس میدید نفر دیگه بغلش میکرد تا راحت بخوابه.

صبح وقتی بلند شدن پای دایکی روی گردن ایمی بود و کمر ایمی روی شکم دایکی بود.

— پاتو بردار خفم کردی بوزینههه.

— همم؟

— نفهم میگم پاتو بردار

— ایششش خیلی خب

بعد از روتین صبح گاهی (که برای دایکی جلسه در معبد تفکر و

برای ایمی منتظر بودن برای اینکه جلسه ی خانم دایکی تموم بشه تا

برن صبحونه بخورن) وقتی از ساختمان خوابگاه اومدن بیرون هوا ابری

بود و به احتمال زیاد بارون داشت انتظار باریدن میکشید.

پیش بینیشون درست از آب در اومد چون همون موقع بارون با تمام

توانش شروع به باریدن کرد. بارون انگار که می خواست زمین رو

سوراخ کنه شروع کرد همه جارو خیس کردن که ایمی ودایکی هم از اون

استثناء نبودن.

— ایمی... بیا زیر درخت تا وقتی شدتش کم شد بریم سمت ساختمان

مرکزی.

— دای باید زودتر بریم تا مجازات نشیم... باور کن هیچ علاقه ای به

شستن دستشویی ها ندارم. پ

— خب اینجوری سرما میخوری

— نه نمیخورم بیا دیگه... بدو

داخل ساختمان مرکزی رفتن و دیدن که خودشون دو تا تنها موش

های آب کشیده نیستن.

بعد از صبحونه به سمت کلاس هاشون راهی شدن. ایمی کلاس شیمی

و دایکی کلاس ریاضیات مخصوص داشت. میشه گفت توی کلاس

همه ی دانش آموزان خیس آب بودن ولی برای اون آدمای بی احساس

اهمیت داشت؟؟ معلومه که نه. فضای کلاس ها سرد بود و خیسی

اونها هیچ کمکی بهشون نمیکرد.

— هی ایمی چطوری؟

— اوه هیوری خوبم تو خوبی؟

— هممم... بارون.. فکر کنم تا شب همیتجور بیاره

— هوم منم همچین فکری میکنم.

چند دقیقه بعد وقتی داشتن تمرین هایی که معلم بهشون داده بود رو

لنجم میدادن یکی از ناظم ها با سرعت وارد کلاس شد و اصلا

توجهی به اون 40 نفری که به احترامش (که البته با اون میزان از

تنفیری که ازش داشتن همش از ترس بود) ایستاده بودن نکرد و خیلی

سریع خودشو کنار معلم رسوند و در گوشش چیزی پچ پچ کرد. معلم با تعجب و اخم نگاهش کرد و بعد سرش رو به معنای تفهیم تکون داد. همون موقع رعد و برقی زد و برق مدرسه قطع شد و صدایی مثل منفجر شدن اومد. معلم نازم ترسیده هینی کشیدن. هر دو به سرعت سمت در رفتن و معلم قبل خارج شدن بهشوندستور داد تا توی کلاس بمونن و از جاشون جم نخوردن.

— ای..ایمی به نظرت صدای چی بود؟

— ایمی که مشغول کتابش بود نگاهی به هیوری انداخت و شونه هاش رو بالا انداخت:

— نمیدونم

— هی یعنی ذره ای هیجان زده نیستی؟؟

دروغ چرا خیلی هم بود ولی خیلی وقت بود که مثل قبل همه ی احساساتش رو نشون نمیداد. البته جلوی دایکی استثناء بود.

همم... نه زیاد.. آخرش مثل همیشه تا یه مدت همه چی سختگیرانه تر

میشه و بعد هم فراموش میشه

بخيال يعنى حتى ذره اى اين حس رو ندارى كه بخواى برى دنبال

جواب اين معما

نا خوداگاه ذهنش رفت سمت اتفاقات چند شب پيش. اون و دايكى

بعد مدرسه همش به اون شعر فكر ميكردن تا بلكه جوابى براش پيدا

كنن اما درغ از ذره اى نزديك شدن به جواب.

راستش اصلا دنبال دردرس جديد نيستم

هيورى به دوستش كه از بچگى ميشناختش خيره شد. كى انقدر ايمى

كنجكاو و دردرس سازش اينجورى شد. هيورى با ايمى قبل اون شب

نفرين شده هم تو يك كلاس بود. اون با ايمى و دايكى صميمى نبود

اما دوستشون بود. البته تنها هم نبود اون خودش دوستاى خودشو

داشت.

معلم با صورتی که اضطراب رو به راحتی میشد از توش خوند وارد

کلاس شد و با چشماش شروع به شمردن بچه ها کرد و وقتی از بودن

همشون مطمئن شد نفسی از سر راحتی کشید و با لحن همیشگیش

البته مقداری عصبی تر گفت:

— همین الان از کلاس میرین بیرون و به همراه خانم چیزو به

خوابگاهتون میرید. فهمیدید؟

همه یک صدا بله ای گفتن و بلند شدن تا وسایلشون رو جمع کنن. در

اون بین ایمی بود که فکرش درگیر غریبه ی مرموز که خودشو ببر سیاه

معرفی میکرد بود. توی راه رو شلوغ بود چون همه یه دفعه به دلیل

نامعلومی تعطیل شده بودن. دم در کلاس ایمی رفت تا با هم برگردند.

همون موقع در کلاس دایکی باز شد و معلمشون هم که مثل معلم

خودش عصبانی و مضطرب بود بیرون اومد و بعد از زدن تنه ای به

ایمی به سمت دفتر مدرسه رفت. پشت سرش دایکی و بقیه ی دانش

آموزای اون کلاس اوومدن بیرون. دایکی بعد از دیدن ایمی که منتظرش بود لبخندی زد و به سمتش رفت.

— سلاممم امااا

— سیلااا مم دایییی

— کلاس چطور بود؟

— والا وسطاش بودیم که اومدن گفتن بریم خوابگاه و از اونجا بیرون نیایم.

— هممم ما هم....خب بریم؟

— بریممم...نمیدونم چرا ولی خیلی خسته ام رفتیم شاید یه چرت زدم.

دایکی دلیلش رو به خوبی میدونست و میدونست که ایمی هم میدونه

اما می خواد انکارش کنه برای همین اونم فقط در جواب هومی کرد و

به راه ادامه دادن. وقتی رسیدن خوابگاه دوباره حاله ی ضعیفی از

قدرت حس کردن. با تعجب به هم نگاهی انداختن و با عجله

خودشون رو به اتاق خودشون رسوندن. وقتی در رو باز کردن با
صحنه ای رو به رو شدن که اصلا انتظارش رو نداشتن و برای اینکه
کسی نبینه زود به داخل رفتن و در رو بستن. اتاق کاملا بهم ریخته
بود. همه چی روی زمین بود و تازه یکی از گلدون ها شکسته بود.
همینطور که هنوز داشتن لود میکردن ایمی یک برگه وسط اتاق بود. ایمی
به سمتش رفت و تاش رو باز کرد و دایکی نوشتش رو بلند خونند:

آب درخشید

مهتاب آمد

تاریکی را نقره ای کرد

نقره های آسمان ریختند

جنگل آبی نقره ای شد

راه سبز شد

"ببر سیاه"

هر دو بهم نگاهی انداختن. این چه داستانی بود که اونا باید معمای

داخلش رو حل میکردن؟